

# فرهنگ عاشورا

ویژه شرکت کنندگان در طرح بزرگ فرهنگی چلچراغ  
کانون فرهنگی هنری اشراق شهرستان کازرون

## وصیت نامه معاویه

در سال شصت هجری قمری معاویه گروه‌هایی را برای بیعت با پسرش یزید از پیش فراخواند و با یک یک آنها برای یزید بیعت گرفت ...

هنگامی که معاویه در آخرین بستر بیماری، که در آن به هلاکت رسید، گرفتار آمد پسرش یزید را فراخواند و به او اینچنین وصیت کرد:

پسرم! تو را از رنج سفر و رفت و آمد آسوده ساختم و همه ی کارهای را برایت آماده و امکانات را فراهم آوردم.

من همه ی دشمنان را به ذلت کشیده و گردنکشان جهان عرب را در برابرت به خضوع و فرمانبرداری واداشته و همه چیز را برایت آماده ساخته ام.

پسرم! فرا روی این حکومتی که برای تو استوار شده جزء از چهار تن، از هیچ کس دیگر ترسان نیستیم و همه از قریش می باشند و عبارتند از:

حسین بن علی؛ عبدالله بن زبیر؛ عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن ابوبکر.

آری تنها از این چهار نفر بر حکومت تو نگرانم.

اینک ای تو پسر! رهنمون‌هایم را بشنو و به کار بند ...

پسرم! «عبدالله بن عمر» شخصی است که بندگی و پرستش خدا او را رنجور و فرسوده ساخته و اگر همه ی سران قریش با تو بیعت کنند او هم دست بیعت خواهد داد.

اما «حسین بن علی» را مردم عراق از دعوت به یاری خویش رها نخواهند ساخت تا او را برضد تو برانگیزند و اگر او بر ضد تو بپاخاست و تو پیروز شدی سیاست گذشته را پیشه ساز، چرا که او هم از

نظر خویشاوندی نزدیک است و هم از حقی بزرگ و شخصیتی پرشکوه برخوردار است.

«فرزند ابوبکر» چنان است که اگر دید یارانش کاری را انجام دادند هم رنگ آنها می شود و عنصری سست و بی اراده است که جزء زن، دوستی و سرگرمی هدفی ندارد.

و کسی که بسان شیر در کمین تو نشسته و همچون روباهی فریبکار به بازی ات خواهد گرفت و اگر فرصتی یابد به ناگاه یورش خواهد آورد و نابود خواهد ساخت «پسر زبیر» است.

بنابریان هشدارت باد که اگر چنین کرد و به او دست یافتی بند از بندش جداساز و پاره پاره اش کن.

## هجرت از مدینه

بعد از اینکه دجال اموی (معاویه) از دنیا رفت، یزید نامه ای به «ولید» از نوادگان ابوسفیان که در آن زمان فرماندار مدینه بود نوشت و از او خواست که در اسرع وقت از «حسین بن علی»، «عبدالله بن زبیر»، «عبدالله بن عمر» که در زمان معاویه با یزید بیعت نکرده بودند، بیعت بگیرد و از او خواست بی آنکه اجازه ی تحرک و مانوری به آنها بدهد، سخت و بی امان مجبورشان سازد تا با نظام حاکم و پیشوای آن دست بیعت بدهند.

فرماندار مدینه همان شب حسین بن علی را به محضر خواست و از آنجا که امام حسین علیه السلام می دانست معاویه از دنیا رفته است و او را می خواهند تا از او برای یزید بیعت بگیرند با گروهی از جوانان عازم آنجا شد و از جوانان خواست که در صورتی صدای من بلند شد به داخل بریزید و هرکس قصد جان من را داشت، سر از تنش جدا کنید.

بعد مذاکراتی که حسین بن علی با ولید انجام داد قرار شد به حسین بن علی آن شب را فرصت دهند، هرچند ولید می دانست که اگر حسین علیه السلام از آنجا برود دیگر به هیچ عنوان نمی تواند از او بیعت بگیرد اما چون نمی خواست دستش به خون آل الله آغشته شود اجازه ی خروج امام حسین علیه السلام را صادر کرد.

از آنجا که حسین علیه السلام به فرماندار مدینه فرموده بود: دست نگاه دارید تا شما به کارتان بیندیشید و من نیز به کارم بیندیشم ...

آنان آن حضرت را رها ساخته و آن روز به دنبال «عبدالله بن زبیر» و بیعت گرفتن از او رفتند و چون او را نیافتند دومین روز را نیز که او از مدینه رفته بود تا دیر هنگام، در جستجوی او گذشت و تا شامگاه روز شنبه ۲۷ رجب، ولید دگر بار کسانی را به دنبال حسین علیه السلام فرستاد و او را برای دیدار و بیعت با یزید فراخواند، اما آن حضرت در پاسخ آنان فرمود: کار را به بامداد فردا بگذارید تا بازهم در این مورد اندیشیده شود ...

آنان آن شب را نیز دست برداشتند و در کار خود پافشاری نکردند و رفتند.

درست شامگاه یکشنبه ۲۸ رجب سال ۶۰ هجری قمری بود که سالار شایستگان با بهره گرفتن پوشش شب به همراه فرزندان، برادران، برادرزادگان و تمامی خاندانش به جزء «محمد بن حنفیه» از مدینه دست به هجرت زد.

حضرت به هنگامه ی خروج از شهر آیه ی «فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبُّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ / سوره قصص آیه ۲۱» را تلاوت می کردند.

موسی علیه السلام آن پیامبر بزرگ خدا ، از شرارت فرعونیان ، نگران و ترسان از آنجا بیرون رفت در حالیکه می گفت : پروردگارا مرا از گروه ستمکاران نجات بخش.

و زمانی که به مکه وارد شد به تلاوت این آیه شریفه پرداخت :

«وَلَمَّا تَوَجَّهَ تَلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَن يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ / سوره قصص آیه ۲۲»

و چون به سوی شهر «مدین» روی نهاد با خود گفت : امید است که پروردگارم مرا به راه راست راه نماید.

## نامه های مردم کوفه

مردم کوفه پس از گزارش دجال اموی ( معاویه ) مردم عراق را بر ضد یزید شورانیدند و گفتند : هان! ای مردم بهوش که «حسین بن علی» و « عبدالله بن زبیر » از بیعت با یزید سربازدند و هر دو به مکه رفته اند.

«محمد بن بشری همدانی» می گوید که ما در خانه «سلیمان بن صرعد خزاعی» گرد آمدیم و او به سخنرانی پرداخت و گفت : دوستان! واقعیت آن است که «معاویه» به هلاکت رسیده است و حسین علیه السلام از بیعت با نظام بیداد پیشه اموی سربازده است و به مکه رفته است. شمامردم رهروان راه او و پدر گرانمایه اش امیرمؤمنان هستید ، اگر به راستی می دانید که او را یاری خواهید رسانید و با دشمن بیداد پیشه اش که دشمن عدالت و دین خداست اینک حقیقت را برای او بنویسید و او را به شهر و دیار خویش دعوت کنید. اما اگر از سستی و هراس خود نگرانید بی جهت به آن بزرگ مرد حق و عدالت وعده ی یاری ندهید و او را نفریبید.

همگی در پاسخ او گفتند : هرگز در این راه سستی نخواهیم ورزید و با دشمن او پیکار خواهیم کرد و جانهای خود را در راه او نثار خواهیم کرد.

اینجا بود که «سلیمان» گفت : اگر به راستی چنین هستید پس برای او نامه بنویسید و ضمن بیان حقیقت از او دعوت نمایید تا برای نجات و هدایت جامعه به اینجا بیاید.

آنان نخستین نامه گروهی را اینچنین نوشتند :

به نام خداوند بخشاینده ی بخشایشگر؛

از سوی «سلیمان بن صرعد خزاعی» ، «مسیب رجه» ، «رفاعه بن شداد» ، «حبيب بن مظاهر» و انبوهی از مردم با ایمان و رهروان راه خاندان وحی و رسالت به حسین فرزند گرانمایه امیرمؤمنان.

درود بر شما - ما یکتا خدای هستی را که جزء او خدایی نیست را می ستاییم و این نامه را به سوی تو می نگاریم. ستایش از آن یکتا خدایی است که دشمن زورگو و کینه توزت را در هم شکست و نابود ساخت. دشمنی که بدون هیچ گونه پروایی از خدا بر این امت تاخت و زمام امور آن را به ناروا و ناحق به کف گرفت و ثروت های جامعه را غصب کرد و براساس ستم و بیداد بر آنها فرمان راند. شایستگان و نیکان جامعه را نابود ساخت و اشرار و تبهکاران را وانهاد و ثروت های ملی و مال خدا را به کام زورمندان و در انحصار توان گران قرار داد. لعنت و نفرین خدا بر او باد همانگونه که ثمودیان لعن و نفرین شدند.

هان! ای فرزند سرفراز پیامبر؛ اینک ما پیشوای راستینی نداریم که به او اقتداء کنیم و شما به سوی ما بیا و بر ما منت نه، امید است که خدا به وسیله ی شما ما را در محور حق و عدالت همدل و همدستان سازد.

در حالی این نامه را به سوی شما می فرستیم که «نعمان» فرماندار امویان در کاخ استانداری است اما ما نه به نماز جمعه ی او می رویم و نه به نماز عیدش. و اگر آگاه شویم وجود گرانمایه ات به سوی شهر و دیار ما روانه است او را از شهرمان بیرون رانده و به سوی شام روانه اش می سازیم ، درود و مهر خدا بر تو باد.

آنگاه نامه را بوسیله «عبدالله بن سع» و «عبدالله بن وال» به سوی سالار شایستگان فرستادیم و آن دو نامه رسان به سرعت راه مکه را در پیش گرفتند و در دهم ماه مبارک رمضان به محضر آن بزرگوار شرفیاب شدند.

پس از گسیل دو نامه رسان و نخستین نامه به سوی حسین بن علی علیه السلام، بار دیگر «قیس بن مسهر» ، «عبدالرحمان بن عبدالله» و «عمار بن عبید» را به سوی آن حضرت فرستادیم و این سه تن یکصد و پنجاه نامه را به همراه خود بردند. گفتنی است که هر یک از این دعوتنامه ها یک یا دو یا چند نفر نوشته بودند.

## پاسخ حسین بن علی علیه السلام به اهل کوفه

همه ی پیام رسانان و سفیران کوفه در پیشگاه حسین علیه السلام به هم رسیدند، آن حضرت نامه ها را یکی پس از دیگری خواند و از آنان در مورد شرایط و اوضاع مردم آن سامان پرس و جو کرد، آنگاه به همراه آخرین پیام رسانان مردم کوفه که «هانی» و «سعید» بودند نامه ای در پاسخ آنان مرقوم داشت که اینگونه بود:

به نام خداوند بخشاینده ی و بخشایشگر؛

اما بعد! دو پیام رسان شما نزد من آمدند و همه آنچه حکایت و یادآوری کرده بودید دریافتیم؛ چکیده نامه ی همه ی شما تاکنون این بود که: ما پیشوا و مقتدای راستین نداریم، شما اینک به سوی ما بیایدان امید که خدا بوسیله تو ما را بر محور حق و عدالت همداستان و همدل سازد.

بر این اساس اینک برادر و هموزاده و شخصیت مناسب و مورد اعتماد خاندان خویش را به سوی شما فرستادم و به او خاطر نشان ساخته ام که شرایط و اوضاع و اندیشه و خواسته ی شما را پس از تحقیق و کامل از نزدیک برابیم بنویسد. اگر پس از تحقیق برابیم نوشت که دیدگاه جامعه، خردمندان و شایستگان آن همان گونه است که فرستادگان شما گزارش کرده و در نامه های شما خوانده ام، آنگاه به خواست خدا بی درنگ به سوی شهر و دیار شما خواهیم آمد.

سپس آن حضرت «مسلم» را خواست و او را به سه اصل انسان ساز: پروای از خدا، رازداری در کار بزرگی که در پیش دارد و ژرف نگری و دقت در کارها فرمان داد. و افزود: اگر پس از تعمق و تحقیق کافی مردم را در آنچه نوشته اند همدل و همداستان دیدی جریان را بی درنگ به من گزارش کن. آنگاه وی را به همراه آخرین فرستادگان مردم کوفه به سوی آنها گسیل داشت.

فرستاده ی حسین علیه السلام با همراهان خویش حرکت کرد و سر راه خود به کوفه در مدینه پیاده شد نخست به مسجد پیامبر رفت و در آنجا به بارگاه خداوند متعال نماز گزارد آنگاه با نزدیکان خود خداحافظی کرد و با انتخاب کردن دو راهنما عازم کوفه شد.

سفیر اندیشمند و بی پروای حسین علیه السلام پس از پیمودن راهی طولانی با همراهانش وارد کوفه شد و در خانه «مختار ثقفی» فرود آمد.

رهروان خانه وحی و رسالت به روی آوردن و آمد و شد شیعیان آغاز شد.

هنگامی که انبوهی از مردم نزد او گرد آمدند او نامه جانبخش سالارش حسین علیه السلام را برایشان خواند و آنان با نثار اشک شوق، گریه سر دادند.

از میان آنان مردی به نام «عباس شاکری» به پاخاست و ضمن ستایش خداوند متعال و عرض خیر مقدم و خوش آمد گویی به سفیر سالار شایستگان گفت :

من از ژرفای جان مردم به شما خبر نمی دهم و نمی دانم این ها در دل خویش چه دارند و چگونه می اندیشند ، از این رو وعده ی خوشایند و فریبنده ای به شما نمی دهم. به خدا سوگند من تنها آنچه خود در دل دارم و بر آن پای بند خواهم بود و هم اکنون تصمیم گرفته ام سخن می گویم :

من هم اکنون تا زمانی که زنده باشم هرگاه از سمت شما خوانده شوم ، به فراخوانتان جواب مثبت می دهم و به همراهتان با دشمنان بداندیش شما کار زار می کنم و با شمشیر آخته ام از شما و آرمان عدالتخواهانه و خداپسندانه ی شما دفاع می نمایم تا به پیشگاه خداوند متعال پر بکشم و در برابر این کار جز پاداش شکوهبار او چیزی نمی خواهم.

پس از او «حبيب بن مظاهر» و «سعیدبن عبدالله حنفی» برخاستند و سخنانی شبیه به همان بیان کردند.

زمانی خبر به «نعمان بن بشیر» فرماندار اموی گزارش داده شد او نیز به منبر رفت و پس از ستایش خدا چنین گفت :

هان! ای بندگان خدا ، پروای الهی را پیشه سازید و به سوی پراکندگی و فتنه انگیزی شتاب مکنید! چرا که این دو کار ناپسند، ره آوردش کشته شدن و ریخته شدن خون ها و بر باد رفتن دارایی هاست. مردم! من با کسی که به پیکارم برنخیزد پیکار نمی کنم و به کسی که به من یورش نیاورد یورش نخواهم برد. من به شما دشنام نخواهم داد و شما را تحریک نخواهم کرد و به شیوه ی زشت سخن چینی و سعایت و و بدگمانی و تهمت پراکنی بهایی نخواهم داد، و کسی را دستگیر نخواهم نمود. اما هشدارتان باد! که اگر درونتان را بنمایانید و صفحه دلتان را بگشایید و بیعت خود را نادیده بگیرید و با سردمدار جامعه خود به مخالفت برخیزید ، در این صورت به خدایی که جزء او خدایی نیست تا آنگاه که قبضه شمشیر در دست من باشد - اگر چه در میان شما یار و یاورى هم نداشته باشم - شما را هدف قرار خواهم داد.

مردم به گوش باشید! امیدوارم حق گرایان و حق طلبان شما از کسانی که باطل گرایی آنان را به نابودی سوق خواهد داد بیشتر باشد.

بعد از سخنان «نعمان بن بشیر» فرماندار کوفه « عبدالله بن مسلم حصرمی» یکی از مهره های نظام حق ستیز اموی به پاخاست و رو به او گفت :



آنچه را می‌نگری جزء با خشونت و تندى سامان نخواهد پذیرفت و سیاست تو با دشمنانت سیاست ناتوانان و پایمال شدگان است.

فرماندار کوفه گفت :

این واقعیت که در فرمانبرداری از خدا ناتوان باشم برایم دوست داشتنی تر است از اینکه در نافرمانی او ستم به بندگانش از توانمندان و و زورمندان باشم . آنگاه از منبر پایین آمد.

## ورود عبیدالله بن زیاد به کوفه

پس از اینکه «نعمان» اینگونه پاسخ داد و عدم گرایش خود را به خشونت و خون ریزی اعلان داشت «عبدالله بن مسلم» نامه ای اینگونه به تبهکار اموی یعنی یزید نوشت :

بهوش باشید که «مسلم بن عقیل» از سوی سالارش حسین بن علی وارد کوفه شده و دوستانداران خاندان وحی و رسالت آزادانه با او بیعت می کنند و از این رو اگر به راستی کوفه را می خواهید مردی پرتوان به این شهر گسیل داده تا فرمانتان را به انجام رساند و بسان خودتان با مخالفانتان برخورد کند. چراکه استاندار کنونی شما «نعمان» مردی ناتوان است و شاید هم خود را به ناتوانی می زند. و نامه را به شام فرستاد.

به دستور تبهکار اموی «یزید» ، عبیدالله بن زیاد از بصره به سمت کوفه روانه شد و هنگام نزدیک شدن به کوفه عمامه سیاه بر سر گذاشت و چهره خود را به سبک خاصی پوشاند.

مردم کوفه که منتظر آمدن پیشوای شایستگان بودن با دیدن او گمان کردند که حسین علیه السلام آمده است و همگی به استقبال او رفتند و ضمن نثار درود و عرض خیر مقدم می گفتند : هان! ای فرزند گرانمایه رسول الله، به شهر ما خوش آمدی.

«عبیدالله» از احساسات و عواطف آنان نسبت به سالار شایستگان سخت دچار رنج و هراس و با شنیدن سخنان آنان، آکنده از خشم و کینه گردید.

هنگامی مردم با این پندار که او پسر پیامبر است انبوه انبوه به سوی آنان آمدند و درود و خوش آمد گویی بسیار شد یکی از همراهان «ابن زیاد» رو به مردم کرد و فریاد بر آورد: هان! ای مردم چه می پندارید؟! این «عبید» فرماندار کوفه است نه «حسین بن علی» و آنگاه مردم به یکباره از دور او پراکنده شدن.

سفیر اندیشمند و پروا پیشه سالار شایستگان گزارش شنیدن جلال خون آشام اموی «عبید» و سخنان آکنده از تهدید و ارباب او در مسجد و زیر فشار نهادن سردمداران قبیله ها را برای سرکوب ساختن مردم دریافت داشت ، به همین جهت از اقامتگاه خود که خانه ی «مختار» بود بیرون آمد و به سوی خانه ی «هانی» روانه شد و فرستاده ای را پیش فرستاد تا هانی را از آمدن او باخبر سازد.

«هانی» به استقبال مسلم شتافت و گفت : بزرگواری و حرمت بسیار اجازه نمی دهد که کسی چون من شخصیت گرانقدری چون تو را از روی نادانی و به خاطر ترس از شرارت حکومت به خانه اش راه نده و اینک که چنین است بفرما و به سرای خویش درآی.

و بدینسان آن مرد بزرگ در چنین شرایطی به «مسلم» پناه داد.  
مسلم با قرار گرفتن در قرارگاه جدید درحالیکه ۱۸ هزار تن با او دست بیعت داده و پیمان خون بسته بودند نامه ای به سالارش حسین علیه السلام نوشت و آن را بوسیله ی «عابس شاکری» به مکه فرستاد که نامه اش اینگونه بود :

به نام خداوند بخشاینده ی بخشایشگر؛

پیشتر و پیشگام هرگز به دوستان خود دروغ نمی گوید و آنان را مغرور نمی سازد. واقعیت این است که اگر مردم را آزاد بگذارند ، تمامی اهل کوفه با تو هستند. تاکنون ۱۸ هزار نفر با من به نام شما بیعت کرده اند. از این رو پس از دریافت این نامه به سوی کوفه بیا! چرا که تمامی مردم با شما بیعت و تمایل قلبی با دودمان معاویه در آنان وجود ندارد. درود و مهر و برکت خدا بر تو باد.

گفتنی است که او این نامه را ۲۷ روز پیش از شهادتش به سالارش حسین علیه السلام فرستاد.

«ابن زیاد» غلامی داشت به نام «معل» که عنصری بازیگر و سخت فریبکار بود. ابن زیاد او را خواست و به او دستور داد که برای یافتن اقامتگاه مسلم تلاش کند و یاران او را شناسایی نماید.

این جاسوس پلید به مسجد جامع رفت و نزد «مسلم بن عوسجه» ماند تا نماز مسلم تمام شد آنگاه با فریبکاری زیاد گفت : هان! ای بنده خدا! من یکی از مردم شام هستم و از تیره و تبار وابسته به «ذوالکلاع» می باشم. خداوند به من مهر و محبت خاندان وحی و رسالت را ارزانی داشته است و برآنم که یکی از مردم قریش را که شنیده ام به کوفه آمده و برای پسر پیامبر بیعت می گیرد بیابم و سه هزار درهم به او تقدیم نمایم. در این اندیشه بودم که برخی از افراد با ایمان مرا به سوی شما راهنمایی کردند. گفتند تو او را می شناسی و از اقامتگاه او با خبری.

«مسلم بن عوسجه» گفت : خدا را به پاکی می ستایم و سپاس می گویم که نزد من آمدی و به خواسته ات رسیده ای و خدا به وسیله تو خاندان پیامبرش را یاری می کند.

آنگاه پیش از آنکه کاری انجام دهد از او بیعت گرفت و عهد و پیمان سخت با او بست تا همراه خیرخواه خاندان رسالت و راز دار آنها باشد.

سپس او را به خانه ی خود برد و از او خواست تا مدت زمانی آنجا بماند تا از آنکه می خواهید برایت اجازه ملاقات بگیرم .

بالاخره بعد از چند روز این جاسوس فریبکار به نزد مسلم شرفیاب شد.

او دست بیعت با سفیر سالار شایستگان داد و «مسلم» نیز بیعت او را پذیرفت و پول او را قبول کرد.

از آن به بعد این جاسوس برده صفت هر بامداد زودتر از همگان به دیدار مسلم می آمد و شامگاهان دیرتر از همه اقامتگاه او را ترک می کرد. او همه ی رازها را می شنید و نیمه شب همه را به «ابن زیاد» گزارش می داد.

زمانی که «ابن زیاد» از حضور مسلم در خانه «هانی» مطلع شد به بهانه ای هانی را به کاخ خود فراخواند و او را به زندان افکند.

«مسلم بن عقیل» «عبدالله بن حازم» را به کاخ «ابن زیاد» فرستاد تا از حال «هانی» برای او گزارش بیاورد. او اینگونه گزارش می دهد :

من نزد «مسلم» رفتم و واقعه را آنگونه که بود به او گزارش دادم و او به من دستور داد تا یارانش را ندا دهم که «هان! ای منصور امت!» ( در اطراف اقامتگاه مسلم حدود ۴ هزار نفر بودند و ۱۸ هزار نفر با مسلم بیعت کرده بودند. ) وقتی ندای «هان ای منصور امت!» من بلند شد از پی من ندهایی بلند شد و گروهی انبوه اطراف مرا فرا گرفتند.

آنگاه «مسلم» برای هر قبیله ای فرمانده ای تعیین کرد و به سوی کاخ «ابن زیاد» به حرکت در آمدند. اما متاسفانه بزرگان قبایل از درب اضطراری کاخ جلاد خون آشام اموی وارد کاخ شدند و پس از مذاکراتی با «ابن زیاد» بر آن شدند که قبایل خود را از راه های مختلف مانند ترس و تهدید و تطمیع و ... از اطراف مسلم پراکنده کنند.

وقتی یاران مسلم به نزدیک کاخ رسیدند سردمداران قبایل از فراز کاخ نمایان شدند و پیش از همه «کثیر بن شهاب» سخن آغاز کرد و گفت :

هان ای مردم ! به خانه های خویش بازگردید و به بدی و خشونت شتاب نگیرید، جان خود را به کام مرگ و نابودی نیفکنید. مردم این سپاه امیرمؤمنان «یزید» است که از شام می رسد. بدانید که «امیر» عهد کرده است اگر شما تا شامگاه در حالت پیکار برضد نظام ثابت بمانید شما و خاندانتان را از مزایا و حقوق زندگی محروم سازد و پیکار گرانتان را بدون حقوق در جبهه های شام پراکنده کند.

پس از او دیگر سردمداران سخنانی شبیه به او بازگو کردند و مردم را فریب دادند. هنگامی که مردم سخنان اشراف خیانتکار خویش را که در قالب دلسوزی و خیرخواهی نیز بیان می شد، شنیدند، در تصمیم خود متزلزل شده و راه پراکندگی گشوده شد و راه بازگشت به خانه ها آغاز شد. «عباس جدلی» در این مورد می گوید :

به هنگام حرکت «مسلم» برای کارزار با تجاوزگران اموی ، شمار ما به همراه او به چهار هزار نفر می رسید اما هنوز به آنجا نرسیده بودیم که جزء سیصد تن باقی نمانده بود . آنان نیز به تدریج پراکنده می شدند و گویی هر کدام در اندیشه گریز بودند، به گونه ای که با فرارسیدن پرده ی سیاه شب فقط ۳۰ نفر با «مسلم» مانده بود و نماز مغرب را با ۳۰ نفر خواند.

هنگامی که شرایط را آنگونه دید و دریافت جزء آن گروه اندک کسی نمانده است از مسجد خارج شده و به سمت کوچه قبیله ی «کنده» به راه افتاد و به هنگام عبور از کوچه دید تنها ۱۰ نفر با او همراه هستند !!! و چون به انتهای کوچه رسید مشاهده کرد که یکه و تنهاست و دیگر برای او یآوری نمانده است و حتی کسی او را به خانه اش راه نداده است. آن آزاد مرد تنها ، بناگیز در کوچه ها بی هدف و سرگردان گام می سپرد و نمی دانست به کجا می رود.

سرانجام گذرش به درب خانه ی آزادزنی شجاع و پرشرافت رسید که نامش «طوعه» بود. این زن فرزندی به نام «بلال» داشت که در آن روز پر ماجرا به همراه دیگران از خانه بیرون رفته بود و هنوز به خانه برنگشته بود و مادرش «طوعه» در کوچه به انتظار او نشسته بود.

مسلم با این زن برخورد کرد و به او سلام داد، زن سلام او را با وقار پاسخ داد. در همین حال مسلم از او درخواست آب کرد و زن بدون تأمل برای او آب آورد و وقتی از خاندان مسلم سوال کرد، مسلم سکوت کرد و با اصرار زن خود را به او معرفی کرد و بعد از اینکه زن او را شناخت مسلم را به خانه ی خود پناه داد و مسلم شب را در آنجا به سر برد. اواخر شب بود که «بلال» فرزند «طوعه» به خانه برگشت و از حضور مسلم در خانه مطلع شد اما به مادر قول داد که سکوت کند و با کسی در مورد این موضوع صحبت نکند.

## شهادت مسلم

فردای آن روز پر ماجرا «ابن زیاد» سران قبایل را به محضر خود پذیرفت. نخستین کسی که به محضر «ابن زیاد» شرفیاب شد «محمد بن اشعث» بود. «بلال» فرزند آن پیرزن سالخورده که مسلم را در خانه خود پناه داده بود بامداد خود را به «عبدالرحمن» فرزند «محمد بن اشعث» رساند و حضور «مسلم» را در خانه آنها گزارش داد و عبدالرحمن هم این خبر را به محضر پدر برد و اینگونه ابن زیاد اطلاع پیدا کرد و دستور داد که او را به کاخ بیاورند.

گروهی از سمت ابن زیاد به سمت خانه ی آنها گسیل داده شدند و «مسلم» زمانی صدای سمّ اسبان و رجالگان اموی را شنید متوجه شد که به سراغ او می آیند شمشیر خود را برگرفت و به استقبال آنها رفت.

در مقابل یورش آنها به مبارزه برخاست و یکایک آنها را به درک واصل کرد زمانی که پیکار بی نظیر مسلم را دیدند بر بالای بام رفته و به سنگباران ساختن آن قهرمان بی همورد پرداختند. او بناگزیر از خانه به کوچه گام نهاد. در این حال بود که «محمد بن اشعث» به او گفت: خودت را به کشتن نده، تو در امان هستی! «مسلم» پاسخ برآورد: از فریب شما می ترسم.

«محمد بن اشعث» فریاد برآورد: نه به تو دروغ گفته می شود و نه قصد فریب تو را داریم. اینان هموزادگان تو هستند نه کشندگان و آسیب رسانان به تو.

«مسلم» که بر اثر سنگ ها سخت زخم برداشته بود سوال کرد: آیا در امان هستم؟

از همه ی سپاهیان اموی پاسخ شنید: آری تو در امان هستی.

مسلم گفت: اگر امانم نمی دادید دست در دست شما نمی نهادم و در این صورت هم اعلام کرد که من به خاطر امان شما تسلیم شدم و هم آنها از این قصد اطلاع پیدا کردند.

بعد از اینکه تسلیم شد متوجه شد که او را فریب داده اند و شروع به گریه کرد. وقتی از او سوال کردند اگر به راحت اعتقاد داری پس چرا گریه می کنی؟! پاسخ داد: من به خاطر شهادت خودم گریه نمی کنم بلکه به خاطر خاندانم می گریم که در راه آمدن به اینجا هستند.

«محمد بن اشعث» او را به کاخ فرمانداری آورد در حالیکه بسیار تشنه بود، جلوی کاخ کوزه ای بود که از آب خنک مملو بود «مسلم» از آنها خواست که او را از این آب سیراب کنند ولی آنها پاسخ دادند: تا دقایقی دیگر از آب جوشان جهنم خواهی نوشید و او را تشنه به دیدار «ابن زیاد» بردند.

هنگامی مسلم را نزد ابن زیاد بردند او گفت:

به جان خودم سوگند که سخت کشته خواهی شد.

مسلم گفت : همین؟

گفت : آری

گفت : پس فرصت دهید تا به یکی از آشنایان وصیت کنم.

آنگاه به محفل شوم «ابن زیاد» و همنشینان او نگاهی افکنده و «عمر بن سعد» را در آنجا دید. صدا زد : هان ای عمر! میان من و تو خویشاوندی نزدیکی است با تو کاری دارم که راز است، نزدیک بیا تا آن را با تو در میان بگذارم.

«عمر بن سعد» از خواسته ی او سرباز زد و نخواست به او فرصت بدهد اما «ابن زیاد» گفت : از گوش دادن به خواسته ی عموزاده ات سرباز مزن!

آنجا بود که او بلند شد و در مقابل دیدگان «ابن زیاد» به خواسته های او فرا گوش داد .

مسلم به او وصیت کرد : این مدتی که در کوفه بودم هفتصد دینار بدهی بالا آوردم آن را از سوی من بپرداز. دیگر اینکه پیکرم را از اینان بگیر و به خاک بسپار. و دیگر اینکه پیام رسانی نزد سالارم حسین گسیل ده و او را از آمدن به کوفه بازگردان چرا که من پس از دعوت های پیاپی مردم و بیعت مردم به او گزارش کردم که مردم خواهان او هستند و او هم اکنون در راه است.

سپس مسلم را بر بام کاخ برده و سر از تنش جدا کردند در حالیکه او تا آخرین لحظات عمرش به ذکر خدا مشغول بود و استغفار می کرد.

بعد از شهادت سفیر سالار شایستگان ، هانی و هر آنکس که مسلم را یاری کرده بودند به نزد خود خواند و آنها را نیز یکی پس از دیگری به شهادت رساند.



## فرهنگ عاشورا-۱

ویژه اعضای طرح بزرگ فرهنگی چلچراغ

کانون فرهنگه - هنری اشراق

فارس، کازرون، حدفاصل سهراه دانش سرا تا میدان انقلاب، مسجد جمعه (جوی)

**k-eshraq.ir**